تولد دوباره (بخش یکم)

Category: اخبار,جاودانگی,داستانکها,مطالب این وبگاه
written by admin | ژوئن 15, 2013

از قرار معلوم یک بیماری جدی بود که در جانش چنگ انداخته بود. مثل اینکه می‌خواست او را با مرگ آشتی دهد. دکترش قبلاً حرف‌های ناامیدکننده‌ای زده بود. حالا هم باید جواب آزمایش فوق‌العاده پیشرفته و گرانی را می‌گرفت که به عنوان آخرین راه برای شناسایی علت دردهایش به او پیشنهاد کرده بودند. امید پهلوبه‌پهلوی ترس در دلش خانه کرده بود تا شاید ریشهٔ دردی که هیچ متخصصی نتوانسته بود آن را بشناسد، در آخرین تلاش برملا شود ...

از : فرزین آقازاده

کلید ورود را فشار داد و در کسری از ثانیه جواب‌های بیشماری به‌سوی او هجوم آورد. در این میان یکی انگار از بقیه تلألؤ بیشتری داشت. هر جواب پنجره‌ای به سوی دنیایی متفاوت. احتمالاً آن ردیف پرنورتر گرما و زیبایی بیشتری در دل خود پنهان کرده بود. انگار حرص می‌زد. 5–6 تا پنجره را با عجله باز کرد. تا سرعت خط خوب بود باید می‌جنبید. و البته در آن میان یک بار هم نوک تیز نشانگر را روی جواب جذابی که از اول توجهش را جلب کرده بود برده و فشرده بود. واژه‌هایی مثل 'مغز'، 'حافظه'، و 'داونلود' برای او نشان از یک خبر فوق‌العاده داشت. حالا باید می‌گشت و بین همهٔ پنجره‌هایی که بیخودی باز کرده بود آن یکی را پیدا می‌کرد. خبری جالب و دست‌اول از پیش‌بینی یک دانشمند معروف ارتباطات و مخابرات، که ذهنش را به‌کلی به خود مشغول کرد. گاهی آدم از دست خبرگزاری‌ها حرص می‌خورد. نمی‌داند حرفشان را باید باور کند یا نه؟ در این بین فقط به معدودی می‌توان دل بست. دانشمند پرآوازه پنداشته بود که انسان تا سال 2050 خواهد توانست اطلاعات مغز خود را روی وسایل الکترونیکی پیاده کند. مثل داونلود کردن کتاب خاطرات یک انسان از شبکه. یعنی آدم می‌تواند هرچه هست و نیست و در هر سوراخ‌سنبه‌ای از مغزش انبار شده را بردارد و مثلاً روی حافظه‌های جورواجور الکترونیکی ضبط کند. صفحهٔ آبی‌رنگِ خبر آرامش‌بخش بود اما خود خبر و به‌خصوص عدد 2050 اضطراب و هیجان ایجاد می‌کرد. اصلاً مثل این که هروقت پای مرز و حد و حدود وسط می‌آید، خودبه‌خود برای خوش‌بین‌ها هیجان و برای بقیه اضطراب هم شروع می‌شود. سال 2050؛ یعنی حدوداً 45 سال دیگر هم باید در جدال با مرگ پیروز میدان می‌بود تا این رویداد خارق‌العاده را به چشم ببیند. البته به شرطی که طرف دبه درنمی‌آورد و فردا نمی‌گفت که نه، بلکه مثلاً 2060 یا 2100 و ... حتی فکرش هم او را به وجد می‌آورد:

”اطلاعات مغزت رو بذاری روی یک حافظهٔ جمع‌وجور و بعد توی یک کشو ... قایمش کنی که کسی نتونه خرابش کنه. بعداً هرجا شو که خواستی پاک کنی. شاید بعضی چیزها رو هم اضافه کنی. ردپای آدم‌هایی رو که ازشون بدت می‌آد از توش حذف کنی. خلاصه هرکاری دلت می‌خواد انجام بدی. بعد برگردونی سرجاشون و یه زندگی تازه رو شروع کنی.“

وای که چه خبر مهمی بود! راستش فوقِ فوق‌العاده بود. از دید بعضی‌ها شاید یک حرف الکی و ساده بود ولی اگر کسی خوب به آن فکر می‌کرد، یک چیز معرکه. برای آدم‌های خیال‌باف که خوب بود. این جور آدم‌ها تا چند وقت سر خودشان را با موضوعاتی از این قبیل گرم نگه‌می‌دارند. به قول بعضی‌ها ”آدم‌های الکی‌خوش ...“ به هرحال چند لحظه بعد، متن خبر هم روی کاغذ بود و هم در کنجی از حافظهٔ سخت رایانهٔ شخصی‌اش. خبری که از آن به بعد دست‌کم روزی یک بار نیروی جاذبهٔ آن، میوهٔ رسیدهٔ ذهنش را بر دامن خود می‌انداخت.

چند شب بعد روی تختش دراز کشیده بود. با خودش فکر کرد تا زمانی که خواب مجال ربودن هوش از سرش پیدا کند فرصت خوبی است که به تخلیهٔ اطلاعاتی مغز فکر کند. قبلاً هم خیلی به این جور چیزها فکر کرده بود. بیخود نبود که در همان نگاه اول این خبر توجهش را جلب کرد. از قرار معلوم تا سابقهٔ ذهنی قبلی نباشد عشق در نگاه اول هم پدید نمی‌آید. چشمانش داشت سنگین می‌شد. با یک کمی دل‌درد به استقبال خواب رفتن، خبر از یک شب ناآرام و یک خواب آشفته می‌دهد، خصوصاً نوای آهنگی از ’اِریک تانگی‘ هم در گوش تو باشد ...

”خُب، ما می‌تونیم از اطلاعات مغز رونوشت بگیریم. بعد اونا رو دست‌کاری کنیم و بذاریم سرجاش. بعضیهام شاید خوششون نیاد از این کارا. دلشون بخواد مغزشون بکر بمونه ...“ بعد گرمی چشمهایش را حس کرد و گیج خورد و انگار از این دنیا رفت. چنان خوابش برده بود که انگار نه انگار دلش درد می‌کرد و سرش هم درد می‌کرد برای فکر و خیال‌های قشنگ ...

معلوم نیست چقدر گذشته بود و او درست عین مرده‌ها افتاده بود. دوباره دردی توی دلش پیچید. چشمانش یک‌دفعه باز شدند. مثل اینکه داشتند از حدقه درمی‌آمدند. دور و برش گنگ و مبهم بود. اصلاً زمان و مکان برایش مفهوم نبود.

” ساعت چنده؟ ای داد! دیر شد باید تندتند کارامو بکنم ... این دل‌درد مزخرف ...“

از قرار معلوم یک بیماری جدی بود که در جانش چنگ انداخته بود. مثل اینکه می‌خواست او را با مرگ آشتی دهد. دکترش قبلاً حرف‌های ناامیدکننده‌ای زده بود. حالا هم باید جواب آزمایش فوق‌العاده پیشرفته و گرانی را می‌گرفت که به عنوان آخرین راه برای شناسایی علت دردهایش به او پیشنهاد کرده بودند. امید پهلوبه‌پهلوی ترس در دلش خانه کرده بود تا شاید ریشهٔ دردی که هیچ متخصصی نتوانسته بود آن را بشناسد، در آخرین تلاش برملا شود. دلش می‌خواست به هر قیمتی خود را از آن وضع نجات بدهد. بی‌خبری و بلاتکلیفی وقتی با هم دست‌به‌یکی می‌شوند انسان را حسابی کلافه و عصبی می‌کنند. مثل حس گیرکردن در راه‌بندانی که نمی‌دانی آن جلو چه خبر است. هیچ کاری هم از دستت برنمی‌آید. نه راه پس داری نه راه پیش. فرار برای چنین کسی بهترین علاج ممکن است. یک مقدار به سر و وضعش رسید و صبحانه‌ای خورد و با ابروهای گره‌کرده از ساختمان بیرون رفت. از جواب آزمایش وحشت داشت اما با ولع به طرف آن می‌رفت. مرکز ارتباطات درست مجاور خانه‌اش بود. وارد شد و در دستگاهِ پذیرش رمز مخصوصی را وارد کرد و سراغ اولین اتاق خالی را گرفت. وارد شد و در را بست. او برای خودش در خانه یک اتاق ارتباطی شخصی نداشت چون این مرکز مجهز همیشه در دسترسش بود و درضمن خانهٔ کوچکی که برای خود گرفته بود جایی برای این جور چیزها نداشت. با اینکه پولدار بود اما همیشه یک خانهٔ کوچولو و جمع و جور را به هر ساختمان مجللی ترجیح می‌داد؛ و حالا قرار بود که چندتا پزشک و شیمی‌دان سرنوشتش را بنویسند و کف دستش بگذارند. پشت میز نشست و چند تا حرف و عدد و رمز و این جور چیزها را، البته از روی یادداشتش به زبان آورد. انگار که داشت زیرلب ورد می‌خواند و دست آخر هم کلمهٔ ’اجرا‘ را بر زبان آورد. ناگهان دیوارهای اتاق روشن شد و خود را در محیط آزمایشگاه دید. دکتر که داشت وارد اتاق انتظار می‌شد به او با لبخند تلخی گفت که ”چه به‌موقع! همین الآن جواب آزمایشتون رو تموم کردم.“ کسی که پشت میز پذیرش بود از ترس اینکه نکند دیر شود و حساب و کتاب از دستش در برود فوری گفت: ”شما هزینهٔ آزمایش رو کامل نپرداختین ها! ...“

– ”بله بله، خودم می‌دونم یه‌قدریش مونده. الآن می‌پردازم. بفرمایین.“

در حالی‌که کارت هوشمندش رو با بی‌اعتنایی درداخل دستگاه قرار می‌داد رو به دکتر کرد:

– خُب آقای دکتر چه خبر؟ راستش من خیلی اضطراب دارم.

دکتر: متأسفانه من حق ندارم چیزی به شما بگم.

از چهرهٔ دکتر ناامیدی را می‌توانست بخواند. در چشم برهم‌زدنی یک تراشهٔ کوچک حاوی جواب در دستگاه آماده بود. برداشت و خداحافظی کرد. لحظه‌ای مکث کرد؛ در این خیال بود که شاید با اصرار بتواند از دکتر آزمایشگاه اطلاعاتی بگیرد اما منصرف شد. حالا اختیار با خودش بود. با جسارت پیش می‌رفت و درد خود را می‌شناخت یا می‌ماند تا به‌قول یکی از دکترهایش 7–8 ماه دیگر بغض مرگ گلویش را می‌فشرد؛ شاید هم دست سرنوشت بر پیشانی‌اش رقم خوشبختی می‌گذاشت و خوب می‌شد و غم و غصه‌هایش تمام می‌شد. قیافهٔ دکتر آزمایشگاه که یادش می‌آمد پاهایش سست می‌شد. در یک راه یک‌طرفه افتاده بود. از ابتدای زندگی همین‌طور بود؛ اگر هم نمی‌خواست به‌زور او را به جلو می‌راندند. همان روز عصر جواب آزمایش را از طریق ایستگاه رایانه‌ای شخصی خودش به گروه متخصصان تسلیم کرد و و آن فضلا هم از جاندار و بی‌جان، پس از یک ساعت بحث و مشاوره به اجماع

رسیدند. بیماری و یا نوعی مسمومیت ناشناخته و جدید که مولد آن از طریق یکی از سفینه‌های اکتشافی، از سیاره‌ای دیگر به زمین آورده شده بود و شاید که به سبب سهل‌انگاری مسئولان در فضای اطراف فرودگاه فضایی منتشر شده بود. بنابراین او را به‌نوعی می‌شد قربانی راه علم به‌شمار آورد. حتی بعد از دوران قرنطینه هم انگار معدودی از آن مولکول‌های سنگین و مخرب از دست دانشمندان دررفته بودند و از بخت بد یک‌سر به‌سراغ او رفته و در بدنش جا خوش کرده بودند. اینها از قراری که در گزارش آمده بود نوعی شبه‌ویروس بودند که قابلیت تکثیر و تولیدمثل نداشتند و به همین جهت فقط نوعی مسمومیت ایجاد می‌کردند و درپی ورود آنها به بدن، واکنش‌هایی آرام و مضر را در آن آغاز می‌کردند که تا زمان تخریب تدریجی یک‌به‌یک همهٔ اندام‌ها و مرگ ادامه می‌یافت. حرکت این بیماری در پیکر بیمار انگار که از جادهٔ رشته‌های اعصاب صورت می‌پذیرفت. ابتدا اعصاب محیطی و بخش‌های دور از مغز گرفتار می‌شدند و سپس کم‌کم خود مغز هم در دام می‌افتاد. در جواب هیأت پزشکی آمده بود که درست سه ماه دیگر، خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کرد، جسمش تباه خواهد شد. آنها توصیه کرده بودند که تا فساد اعضاء به مغز نرسیده، زودتر برای تخلیهٔ اطلاعات مغزش اقدام کند.

یک هفته‌ای پکر و کرخت بود و فکر و خیال رهایش نمی‌کرد. از خانه بیرون نمی‌رفت اما درد هر لحظه او را به خودش می‌آورد که "هی! عجله کن! فرصت را نباید از دست داد" حس می‌کرد که درد به تیرهٔ پشتش نزدیک شده؛ وضعیت خطرناکی بود. در بعضی از نقاط بدنش غالب اوقات هیچ حسی نداشت. بیماری در نقاط زیادی از شبکهٔ عصبی او زهر خود را ریخته بود. کم‌کم نوبت به مغز می‌رسید و آن‌وقت بود که مرگ با تمام سیاهی و سنگینی او را در کام خود فرو می‌برد. درست مثل یک باتلاق عمیق و اسیری که در آن افتاده، اما تا واپسین لحظه‌ها نیز امید نجات دارد. در آن لحظات احساس تنهایی می‌کرد. او پول به اندازهٔ کافی داشت که از پس هزینهٔ سنگین «تعویض جسم» که البته هنوز رواج چندانی نداشت، بربیاید؛ اما همراهی نداشت که با او درد دل کند. او همه‌جوره خودش را بیمه کرده بود الّا بیمهٔ عشق. همیشه به کسانی که یک عمر یک نفر را زیر یک سقف در کنار خود تحمل می‌کنند تا در روز سختی آنها را تنها نگذارد می‌خندید چراکه در بیشتر موارد هم این پرداخت حق بیمه‌های همهٔ عمر، آخرسر جواب نمی‌داد و طرف درست در لحظهٔ موعود میدان را خالی می‌کرد. برای همین از پرداخت این هزینه، همیشهٔ عمر طفره رفته بود. و اکنون فرصت داشت تمام می‌شد. قدری از دارویی که برایش تجویز کرده بودند خورد و آرام شد. چه‌چیزها که نمی‌خواست! چه افکاری که در سر نداشت! چاره‌ای نبود. باید زنده می‌ماند. دست‌کم دوست داشت در زمانی که مسافرت انسان به خارج از منظومهٔ شمسی برای اولین بار قرار بود که محقق شود، او هم حضور می‌داشت. کسی چه می‌دانست شاید که او را هم مثلاً به‌عنوان مشاور به این طرح فضایی دعوت می‌کردند. خوب به هر حال تخصص‌هایی داشت که احتمالاً باعث می‌شد ایشان خواهان او باشند. کم‌کم امید در دلش بیدار می‌شد. با خودش گفت: "راستی! آخرای امسال با بر و بچه‌های قدیمی قراره همدیگه رو ببینیم. تو اون کتابخونهٔ قدیمی ..." دلش هوای دیدن یاران قدیم داشت. حالا اینها هیچ! تمرین موسیقی‌اش چه می‌شد؟ حالا که بعد از عمری با عشق و علاقهٔ فراوان به موسیقی رو آورده بود و خوب داشت پیشرفت می‌کرد. علی‌رغم حرف‌های اطرافیان که می‌گفتند "سر پیری و معرکه‌گیری!"؛ آنها فکر می‌کردند که انسان هرچه کمتر با روز اولش تفاوت داشته باشد، جوان‌تر است و از پیری و مرگ فاصله‌اش بیشتر؛ اما او زندگی انسان را در هرچه بیشتر فاصله گرفتن از نقطهٔ شروع می‌دانست . . . سر شوق آمده بود. شاید هم همهٔ اینها جز بهانه‌هایی برای زنده ماندن نبود اما او تصمیم گرفت. گفت "هرچه باداباد من این کار را می‌کنم. چیزی برای از دست دادن ندارم." شاید خصلت او بود که همیشه پس از هر سراشیبی زندگی به هر جان‌کندنی آخر سر دوباره راه بالا را در پیش بگیرد. نغمه‌های دلنشین سمفونی 'خرابه‌های تخت‌جمشید' به او قوت قلب می‌داد که چگونه انسان می‌تواند از پی نیستی هستی بیافریند. از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. خورشید زیبا مثل قایقی مشتعل در دل دریای آبی آسمان می‌سوخت و پیش می‌رفت. دانشمندان چند سال پیش ترکیب شیمیایی پایداری ابداع کرده بودند که با آزاد کردن آن در جوّ زمین، تأثیر زیان‌بار پرتوهای خورشید به حداقل رسیده بود. هرچند که همین عامل باعث آسیب دیدن برخی گونه‌های گیاهان و جانوران هم شده بود. با خودش گفت "امشب بعد از شام به مؤسسهٔ پژوهش‌های تعویض جسم یه سری می‌زنم و ثبت نام می‌کنم." ناگهان موسیقی زیبا و ملایمی در گوش خود شنید. ریزگوشی همراه جاسازی شده درون گوشش زنگ می‌خورد. با قدری تمرکز فکری می‌توانست هم شماره بگیرد و هم تماس ورودی را جواب دهد. یک فناوری درست و حسابی. جواب داد و با دوست قدیمی که درست به‌موقع زنگ زده بود شروع به درد دل و گپ زدن کرد و فهمید که چندان هم تنها نیست. تصمیمش را مثل بچه‌ها با شوق و ذوق به او هم خبر داد. دانست که امید و حرکت غبار غم را می‌زداید. آن شب شام مفصلی خورد. خاگینهٔ پف‌کرده با انواع سبزیجات و فلفل زیاد. بعد هم یک بستنی خوش‌مزه با طعم گس انگور. برایش عجیب بود که با وجود بیماری چه اشتهای خوبی داشت. یادش آمد که قدیم‌ها ماهی سوخاری که آب‌لیموترش تازه را هم چاشنی‌اش کرده بود خیلی دوست داشت. ولی دیگر مدت‌ها بود که خوردن غذاهای گوشتی در همه‌جا منسوخ شده بود اما او یواشکی بازهم گاهی این ستم را در حق جانوران بیچاره روا می‌داشت که با روشی بی‌درد آنها را به مسلخ بفرستد و ..... باری، پس از این ضیافت شبانه، بی‌توجه به دردهای گاه و بیگاه، با گام‌هایی استوار راهی مرکز ارتباطی مجاور شد. درست بیرون در به بالا نگاه کرد. یک قطار تندرو از روی تک‌ریل بالای ساختمان‌ها آرام و بی‌صدا پیچ می‌خورد و می‌گذشت و صدها نفر را با خود به همراه می‌برد بی آنکه به آنها مجالی برای نگاه کردن به زیر پاهایشان بدهد که آنجا دریای زندگی‌های پرماجرای انسان‌ها موج می‌زند و از رمق می‌افتد و از پس آن باز می‌جوشد و می‌خروشد. این فکر به‌سرعت از ذهنش گذشت و بدون کوچکترین تردیدی به مرکز وارد شد. در اتاق تماس، رمزهای مربوط به مؤسسهٔ «پژوهش‌های تعویض جسم» را بر زبان راند.

– لطفاً یک پروندهٔ ثبت‌نام برای من درست کنین و یک وقت مشاوره هم برام بذارین.

چند روز بعد ...

قدری انتظار برایش تفاوتی نمی‌کرد. با وجود این هرچه منتظر تمام شدن مشاورهٔ نفر قبلی بود، زمان برایش ثانیه به ثانیه معنا پیدا می‌کرد و شاید ده‌ها بار چشمانش عقربه‌های ساعت قدیمی را جست. قبل از او یک پدر و مادر ثروتمند بودند و برای فرزند 10 ساله‌شان می‌خواستند نسخهٔ الکترونیکی مغز تهیه

کنند چون آن بچه فوق‌العاده شیطان بود و هرلحظه احتمال می‌رفت بلایی سرش بیاید و خدای ناکرده پدر و مادر را از لذت بودن با خودش و شاید هم داشتن میراث‌خور محروم کند. وقتی بیرون آمدند قیافه‌شان مثل این نشان می‌داد که مشاوره‌شان موفقیت‌آمیز نبوده است. دلیلش روشن بود. معمولاً خود فرد در این‌طور کارها نقش تعیین کننده‌ای دارد و این بچه چندان با آنها همکاری نکرده بود. زن غرولندکنان تقصیرها را به گردن شوهرش می‌انداخت. در اصل آن کودک هنوز این مهارت‌ها و توانایی‌ها را پیدا نکرده بود که بتواند خود را برای چنین فرایندی آماده کند. خانم منشی که صدایش زد ناگهان از جا پرید. قدری قلبش تندتر شد و اضطراب اندکی پایش را سست کرد. اما ناگهان تکرار درد اینجا هم به کمکش آمد و او را به خودش آورد. پس از چند ثانیه تأمل وارد اتاق شد ...

– سلام

مشاور: سلام، خوش اومدین، بهتون تبریک می‌گم. امیدوارم با شما موفق بشیم. از دست این بچهٔ تخس حسابی کلافه‌ام.

– بله دیدمش ... امان از این آدمای ...

م: به‌هرحال تموم شد. البته من از اول بهشون گفتم که در مورد بچه‌ها فعلاً نمی‌شه کاری کرد.

– مممم ...

م: خُب ... شما بفرمایین؛ امروز سرمون تقریباً شلوغ بوده ...

– من؟ من راستش قراره بمیرم ...

چشمش به اشیائی افتاد که در اتاق مشاوره در گوشه و کنار بدون هیچ تکیه‌گاهی روی هوا ایستاده بودند. تصویری رازآلود پیش چشمانش بود.

م: خُب البته از این لحظه به بعد قراره زنده بمونین؛ اما مگه چی شده؟

– آلودگی فضایی؛ من فقط یک بار برای بازدید از سکوی پرتاب شمارهٔ 4 رفتم و همون یک بار، فکر کنم، کارم رو ساخت.

م: خُب مهم اینه که الآن بیماریتون در چه مرحله‌ایه؟

– فکر کنم توی امعاءواحشائم پخش شده؛ امروز یک بار خون دفع کردم. گاهی درد می‌زنه به ریه‌هام. اما خوشبختانه با اینکه این مرض لعنتی از طریق سلسله اعصاب کار خودش رو می‌کنه، طبق نتایج آزمایش هنوز با مغزم فاصله داره ...

هم مشاور و هم خود او در یک لحظه به این فکر کردند که مگر ممکن است کسی باوجود چنین بیماری مهلکی هنوز سرپا و این‌قدر سرحال مانده باشد. او گاهی حس‌می‌کرد دست و پایش را توی سرب گذاشته‌اند و گاهی سبک مثل پر روی هوا بود، اما در مجموع حال خوشی داشت! صدای مشاور از این خیالات بیرونش آورد که:

م: پروندهٔ پزشکیتون رو که تحویل دادین؟

– بله بله.

م: چقدر وقت دارین؟

– حدود دو ماه و نیم.

م: خوبه، خوبه؛ ما حتی برای هفتهٔ بعد هم می‌تونیم بهتون وقت بدیم ... خُب وضعیت شما یه جورایی اضطراری محسوب می‌شه ...

– واقعاً متشکرم.

م: خُب، من یک مقدار راجع به مراحل کار براتون توضیح می‌دم و بعد هم به مسألهٔ اصلی می‌پردازیم، یعنی چیزی که شما باید تا پیش از شروع کار خیلی بهش اهمیت بدین ... و البته آخرسر چند تا سؤال هم باید ازتون بپرسم...

– بله من آمادم.

م: ببینید ... شما تقریباً از کل ماجرا هیچ احساسی نخواهید داشت. در یک لحظه به خواب فرو می‌رین و بعد که چشماتون رو بازکنین همهٔ کارها تموم شده ... اما به‌هرحال باید بدونین که در این مدت، که برای شما لحظه‌ای بیشتر نخواهد بود، ما چه کارهایی قراره انجام بدیم ...

اول همه یک متخصص بیهوشی به شما یک بیهوشی تقریباً 5- روزه القاء می‌کنه که خودش در نوع خودش مرحلهٔ دقیق و مهمّیه. ما برای کار حدود 100 ساعت وقت لازم داریم. در تمام مدت این چند روز مغز شما هشیار نخواهد بود و حتی خواب دیدنی هم در کار نیست. بعد هم که مغزتون به‌کل خاموش می‌شه تا ما پیکر جدید رو آماده کنیم و کار رو ادامه بدیم.

– مغزم خاموش می‌شه یعنی اینکه ... منظورتون مردنه دیگه ...؟!

م: اصلاً خودتون رو درگیر واژه‌ها نکنین. این فقط یک خواب خواهد بود. مدتی که مغز شما بیهوشه و ما روی اون کار می‌کنیم و مدتی که مغزتون به‌اصطلاح خاموشه برای شما دقیقاً یکسانه یعنی در هر دو حال شما با خواب بدون رؤیا مواجه خواهید بود. لطفاً الآن این مسأله رو کنار بذاریم و بعد دوباره بهش برمی‌گردیم ...

بخش دوم این داستان را بخوانید ...

پیوندهای مرتبط:

این مقاله در شمارهٔ پیاپی پانصد و سي مجلهٔ دانشمند، به تاریخ مهرماه ۱۳۸۶ نیز چاپ شده است.